فصل اوّل

آن روزها...

حجره‌ی طبقه‌ی دوّم

من در شهر مشهد، مرکز استان خراسان، در جوار آستان امام هشتم ـ علیّ‌بن موسی الرّضا(علیه‌السّلام) ـ به دنیا آمدم. زادروز من، بیست‌وهشتم ماه صفر سال ۱۳۵۸ هـ.ق (فروردین ۱۳۱۸ هـ.ش)است.

خانه‌ای که در آن به دنیا آمدم، خانه‌ای کوچک و ساده بود که دو اتاق داشت؛ یک اتاق در طبقه‌ی بالا مخصوص پدر و مادرم و فرزندان کوچکشان بود، در طبقه‌ی پایین هم اتاقی برای خواهرانمان بود که مادرشان پیش از ازدواج پدرم با مادرم از دنیا رفته بود. بعداً پس از سی سال یا بیشتر، در ترمیم خانه، آن اتاق به دو اتاق تبدیل شد.

یک سال پس از تولّد من، همگی به خانه‌ی پدربزرگ مادری‌ام، یعنی آقا سیّد هاشم میردامادی نجف‌آبادی[۱] ـ از علمای معروف که به علم و زهد و تبحّر در تفسیر قرآن شهرت داشت و جزو علمایی بود که رضاشاه چند سال پیش از تولّد من آنها را تبعید کرده بود ـ نقل مکان کردیم. خانه‌ی ایشان نسبتاً وسیع بود. امّا پس از بازگشت پدربزرگ از تبعید، مجدّداً به خانه‌ی خودمان برگشتیم.

بعدها برخی از مریدان و دوستداران پدرم به توسعه‌ی خانه‌ی ما همّت گماشتند، زمین متروکه‌ی کنار آن را خریدند و خانه بازسازی شد و ما دارای

خانه‌ی جدیدی شدیم. مساحت هر دو خانه روی هم نزدیک دویست متر مربّع میشد. امروز این خانه به مکانی عمومی برای ذکر و عبادت تبدیل شده و «حسینیّه» نام گرفته است.

در خانه فقط اثاثیّه‌ای اندک و ساده بود که روز وفات پدرم ـ یعنی تقریباً ۴۵ سال پس از تاریخی که مورد بحث ما است ـ به مبلغ چهل‌وچند هزار تومان ارزیابی شد. البتّه این مبلغ شامل قیمت کتابها نمیشد.

من دوّمین فرزند پسر خانواده هستم. از من بزرگ‌تر سیّد محمّد است، و دو برادر و چند خواهر هم دارم.

امام جماعت مسجد بازار

پدرم، آقا سیّد جواد خامنه‌ای از یک خانواده‌ی علمایی معروف تبریزی بود. ایشان سال ۱۳۱۳ هـ. ق در نجف به دنیا آمد. پدر ایشان آقا سیّد حسین خامنه‌ای[۲]، امام مسجد جامع تبریز بوده است. مایلم اندکی درباره‌ی این پدربزرگ ـ آقا سیّد حسین ـ مطالبی بگویم: ایشان بیست سال در نجف درس خوانده بود و از شاگردان فاضل شربیانی و شیخ حسن مامقانی ـ پدر شیخ عبدالله مامقانی ـ محسوب میشد. در سال ۱۳۱۵هـ.ق ـ سه سال پس از درگذشت میرزای شیرازی[۳] ـ به تبریز بازگشت و در سال ۱۳۲۵هـ.ق، یعنی چند ماهی بعد از نهضت مشروطه[۴] وفات یافت و در تبریز تشییع شد. سپس جنازه‌ی ایشان به نجف منتقل و در قبرستان وادی‌السّلام دفن گردید. ایشان پدر همسر شیخ محمّد خیابانیِ[۵] معروف است. بنابراین همسر خیابانی، عمّه‌ی ما است. پدرم نقل میکرد که پدربزرگمان آقا سیّد حسین در آغاز شب پس از خوردن شام ـ درحالی‌که فرزندان سرگرم بازی بودند ـ میخوابید، سپس دو ساعت پیش از سر زدن سپیده‌ی صبح، برای عبادت و مطالعه برمیخاست. او از علمای نامدار بود و بسیاری از علمای

تبریز نزد ایشان در نجف درس خوانده بودند. ایشان وقتی به تبریز آمد، امام مسجد جامع این شهر، که از خانواده‌ی معروف «مجتهد» بود، امامت مسجد را به استاد خود آقا سیّد حسین واگذار کرد.

عموی ما سیّد محمّد خامنه‌ای[۶] در نجف به «سیّد محمّد پیغمبر» معروف بود و از جهت رفع نیازهای مردم شهرت داشت. ایشان از اطرافیان ویژه‌ی آخوند خراسانی[۷] و سیّد ابوالحسن اصفهانی[۸] بود. به یاد دارم وقتی در سال ۱۳۳۶ به نجف رفتم، با شیخ حسین آقا، فرزند کوچک‌تر آخوند خراسانی، دیدار کردم. ایشان مرا شناخت و خیلی از عمویم تعریف کرد و گفت: من یکی از چهار رکن اداره‌ی کارهای عموی شما بودم.

به موضوع پدر بازمیگردم. ایشان به فضل و علم و اجتهاد معروف، و نزد علمای بزرگی مانند میرزای نائینی[۹] و سیّد ابوالحسن اصفهانی درس خوانده بود. عفیف و باحیا بود و نسبت به مال و منال، از مناعت طبع برخوردار بود. در میانه‌ی بازار مشهد که محلّ کسبه و تجّار و سرمایه‌داران است، امامت مسجدی را داشت؛ امّا چشمی به مال مردم نداشت و چنین چیزهایی را نمی‌پسندید؛ یعنی در اوج بلندطبعی میزیست.

گوشه‌گیری را دوست داشت. ولی من این خصلت ایشان را خوش نمیداشتم؛ لذا عکس آن را فراگرفتم. ایشان وقتی وارد مسجد میشد، سر را به زیر می‌انداخت، نگاه خود را به زمین میدوخت، و بی‌آنکه با احدی از نمازگزاران حرفی بزند، مستقیماً به‌سوی محراب میرفت. در آنجا عینک خود را برمیداشت؛ بنابر سنّت، دنباله‌ی عمامه را به زیر چانه می‌انداخت و نماز جماعت را امامت میکرد؛ آنگاه به همان‌گونه که وارد شده بود، بیرون میرفت.

در مجالس، خاموش می‌نشست؛ مگر اینکه از او چیزی بپرسند. جز با علمایی که از دوستان خاصّش بودند، سخن نمیگفت. به هیچ

گفت‌وگویی هم جزبحث علمی وارد نمیشد. نتیجه‌ی این گوشه‌گیری تنگدستی شدید بود.

گاهی به سبب تنگدستی ناگزیر میشد کتابهایش را ـ که بسیار مورد عشق و علاقه‌اش بودند ـ بفروشد. وقتی میدید ما کتابهایش را تورّق میکنیم، ناراحت میشد. اگر یکی از کتابهای کتابخانه‌اش را دست ما میدید، با لحنی مهرورزانه نسبت به کتاب و حریص بر حفظ آن، میگفت: این چیست؟ لطفاً بگذار سر جایش! امّا بااین‌همه، ناچار میشد برخی کتابهای خود را بفروشد تا بتواند برای رفع نیازهای اوّلیّه‌ی ما چیزی فراهم کند.

به سراغ قفسه‌های کتابخانه میرفت، کتابی را برای فروش برمیداشت، امّا فروش آن کتاب برایش ناگوار می‌آمد و لذا آن را به جای خود میگذاشت؛ دوّمی را برمیداشت، سوّمی را برمیداشت، ... تا اینکه ناچار برخی را انتخاب میکرد و برمیداشت. به یکی از ما میگفت: این کتابها را به نزد شیخ هادی ببرو به او بفروش.

شیخ هادی معروف بود به اینکه هر کتابی را براو عرضه کنند، میخرد و در دکّان خود میگذارد، بعد هم جزبه قیمت هنگفت نمیفروشد. میگفت: من به گران‌فروشی معروفم! لذا تنها کسی از من کتاب میخرد که ناچار به خرید آن باشد، و کسی که ناچار باشد، به هر قیمت گرانی هم که شده، میخرد! شیخ هادی این‌طور خرید و فروش میکرد.

به یاد دارم ما پسران به خانه‌ی پدربزرگمان مرحوم میردامادی میرفتیم. ایشان هم مثل پدرها و پدربزرگ‌های دیگر، یک ریال یا نیم ریال به ما میداد، که البتّه پول ناچیزی بود؛ امّا پیش می‌آمد که مادر ناگزیر میشد همین مبلغ ناچیزرا از ما بگیرد تا با آن برای شام ما چیزی بخرد. من در خانه‌ی پدر، از فقر چیزهایی دیده‌ام که در خانه‌ی علمای دیگر کمتر دیده میشود.

پدر هیچگاه از ناداری و تنگدستی خود با کسی سخن نگفت، بلکه

برعکس، به سبب مناعت طبع و توجّه به وضع ظاهر، مردم ایشان را فردی توانگر میپنداشتند.

در تابستان فقط از عبای خاچیه[۱]، که گران‌ترین عبا است ـ که بعد از آن عبای مخلوط[۲] است، و بعد از آن‌هم عبای مکینه[۳] ـ و در زمستان هم از عبای نائینی استفاده میکرد، که از عبای ماهوتِ متداول میان علما فاخرتر است؛ امّا قبای خود را گاهی به‌ناگزیر وصله میکرد، چون این دیگر زیر عبا پنهان میماند.

پدر همواره به من محبّت ویژه داشت و در سفرهای خود با من مأنوس میشد. پدرم یک بار بینایی خود را از دست داد، ولی بعداً شفا یافت. درمان چشم خود را در تهران ادامه میداد. سه بار به تهران رفت، ولی حاضر نشد کسی جز من همراهش باشد. سال ۱۳۴۲ در قم بودم. پدر به من نامه نوشت که به مشهد بیایم تا او را در سفرِ درمانی به تهران همراهی کنم. امّا رفتن من به مشهد به تأخیر افتاد و علّت آن، مأموریّتی بود که در رابطه با مسائل تبلیغ باید در زاهدان انجام میدادم. به زاهدان رفتم و در آنجا بازداشت شدم. مهم‌ترین نگرانی من هنگام بازداشت، پدرم بود که بی من به سفر نمیرفت.

به‌خاطر دارم که در حال بازداشت در هواپیما نشسته بودم تا مرا از زاهدان به تهران ببرند. به یاد پدر افتادم و ناگهان اندوهی سنگین قلبم را فشرد و دلواپسی عجیبی وجودم را فراگرفت. به خود گفتم: حال که در هواپیما چنین وضعی دارم، پس وقتی وارد بازداشتگاه شوم، چه حالی خواهم داشت؟ به خدای متعال متوسّل شدم و به درگاهش لابه کردم تا دلم آرام گیرد. دقایقی فکرم از این موضوع منصرف شد. سپس بار دیگر که

---

۱. نوع مرغوبی از عبای تابستانی که پارچه‌ی آن معمولاً از پشم شتر و با دست بافته میشود.
۲. عبایی مخلوط از پشم و پلی‌استر
۳. عبای ماشینی

به یاد پدر افتادم، دیدم این بار بدون آن حالت اضطراب و نگرانی به او فکر میکنم. در دلم حالت دلتنگی و اشتیاق و مهر و عطوفت بود، امّا همراه با آرامشی که هنوز شیرینی آن را بروشنی در خاطر دارم. خدای بزرگ را شکر کردم که دعایم را استجابت فرمود و با دادن سکینه و آرامش، به من لطف کرد. این نعمت را تنها کسی میتواند درک کند که بدان رسیده باشد.

لهجه‌ی نجفی

زادگاه مادرم نجف است. ایشان لهجه‌ی عربی داشت. در کودکی، با لهجه‌ی عربیِ نجفی حرف میزده است. با قرآن آشنا بود. قرآن را خوب و با صدایی جالب تلاوت میکرد. در اواخر عمر، صدایش گرفته بود و من صدای خوش او را به یادش می‌آوردم. بر قرائت کلام‌الله مجید با قرآن اهدائی پدرش مداومت روزانه داشت. شیوه‌ی قرائت ایشان، ما را در آن کم‌سنّ‌وسالی به خود جذب میکرد. پیرامونش گرد می‌آمدیم و به تلاوتش گوش میکردیم. ایشان هم از فرصت استفاده میکرد، معانی برخی آیات را برای ما به فارسی ترجمه میکرد و داستانهای پیامبران را برایمان بازمیگفت. شیفتگی وافرش به زندگی حضرت موسی(علیه‌السلام) موجب میشد تا داستان زندگی این پیامبر بزرگ را با همه‌ی جزئیّات برای ما شرح دهد. آن‌چنان با علاقه‌مندی درباره‌ی حضرت موسی سخن میگفت که شوق شنیدن ماجراهای او را در ما برمی‌انگیخت.

با دیوان حافظ مأنوس بود و برخی اشعار او را از حفظ داشت و با آن فال میگرفت. کمااینکه با حدیث نیز آشنا بود. حدیثی میگفت و پدر به ایشان اعتراض میکرد که به این حدیث تاکنون برنخورده است، امّا ایشان منبع حدیث را برای پدر ذکر میکرد.

همچون پدر، مناعت طبع داشت. از ناداری خود هرگز با کسی سخنی

نمیگفت. همیشه رنج خود را به شیوه‌های گوناگون پوشیده میداشت.

نکات اوّلیّه‌ی قرائت قرآن و قواعد زبان عربی را از مادر آموختم؛ کمااینکه روح دلیری و نستوهی را نیز او در من دمید. مادر به خاطر بازداشتهای پیاپی من و حملات ساواک[۱۰] به منزل، رنج بسیار کشید؛ امّا در برابر دژخیمان مهاجم، با پایداری و صلابت می‌ایستاد؛ جوابشان را میداد و با آنها مجادله میکرد. او حتّی مشوّق من در ادامه‌ی این راه پردردسر نیز بود؛ چنان‌که به‌موقع بازخواهم گفت.

معلّم سخت‌گیر

تحصیلات من در مکتب آغاز شد. قسمت چنین بود که پیش از ورود به دبستان، در دو مکتب‌خانه درس بخوانم. نخستین مکتب را ـ که در چهارسالگی وارد آن شدم ـ یک زن اداره میکرد. من میل به گوشه‌گیری داشتم و خود را با درس سازگار نمی‌یافتم. شاید ـ چنان‌که خواهم گفت ـ این به‌خاطر ضعف بینایی‌ام بود. تصویری که اکنون بیش از هر چیز از این مرحله در ذهنم هست، روشهای غلط آموزشی و پرورشی است. هیچ برنامه‌ی آموزشی در کار نبود. آنچه بر مکتب‌خانه حاکم بود، خشونت و سخت‌گیریِ بی‌دلیل بود. به یاد دارم گاهی «مُلّاباجی» به برخی جلسات میرفت و همسایه‌اش ـ رباب ـ را به جای خود میگذاشت. و رباب در پُر کردن وقت ما با کارهای بیهوده، مهارت داشت! از جمله اینکه ما را به صف میکرد و به نزد شوهرش ـ که زمین‌گیر بود ـ میبرد. ما یکی‌یکی از جلوی او میگذشتیم و او با چوبی که در دست داشت، به کف دستهایِ ما میزد! برادر بزرگ‌ترم نیز در این مکتب با من بود.

سال ۱۳۲۳ که پنج شش ساله بودم، پدر ما را به مکتب دیگری فرستاد که در اتاقی در یکی از مساجد بود. هنوز آن اتاق درس را به یاد دارم، که اتاق

تاریکی بود. شاید هم این تصوّر، ناشی از ضعف بینایی من بوده باشد. این معلّم به ما خیلی توجّه کرد و ما را سمت چپ خود نشانید. ما همواره مورد توجّه او بودیم. من و برادرم در این مکتب درس «عمّ جزء» را شروع کردیم، که با آموزش حروف الفبای عربی آغاز میشد و پس از آن به آموزش جزء سی‌ام قرآن کریم میپرداختند و از سوره‌ی «ناس» شروع میکردند.

این معلّم، به‌جز ما، با سایر شاگردان سخت‌گیر و خشن بود. آنچه امروز از این مکتب در حافظه‌ام مانده، تندی و خشونت این مرد، و سرما و تاریکی است. من راه خانه تا محلّ درس را با کفشی طی میکردم که سوراخ بود و زمستان از سوراخ آن، آب و گِل وارد میشد و پایم را گِلی میکرد.

از کارهای عجیبش این بود که روز پنجشنبه شاگردان را پیش از آنکه مرخّص شوند، به صف میکرد و به آنها میگفت: من زیر زبانهای شما مُهر میزنم. هرکس روز جمعه مقیّد به خواندن نماز باشد، اثر مُهر روی زبانش میمانَد، وگرنه محو میشود! بعد مُهری برمیداشت و در مرکّب آغشته میکرد و زیر زبان هریک از شاگران را مُهر میزد!

صبح شنبه قیامت بود. شاگردان در صف می‌ایستادند، زبانهایشان را برای بازبینی و تفتیش بیرون می‌آوردند، و برخی هم سخت تنبیه میشدند! من هم با شاگردان در صف می‌ایستادم و از ترس گریه میکردم. ترسم از کتک خوردن نبود، چون ما را احترام میکرد و نمیزد؛ امّا از هول و وحشتِ این صحنه به گریه می‌افتادم.

آن روز درخشان

دهه‌ی ۲۰ با کنار گذاشته شدن رضاخان از قدرت در سال ۱۳۲۰ آغاز شد و با جریان مصدّق در سال ۱۳۳۰ به پایان رسید. در این دهه، خطر کمونیسم در ایران ـ بویژه پس از واقعه‌ی آذربایجان[۱۱] ـ بالا گرفت. قدرت حاکمه

برای مقابله با این خطر، میدان را برای برخی فعّالیّتهای دینی باز کرد. در همین دهه، نخستین مدرسه‌ی جدید دینی به نام «دارالتّعلیم دیانتی» در مشهد تأسیس شد. مدیریّت آن را میرزا حسین تدیّن برعهده داشت که اهل کرمان و ساکن مشهد بود. وقتی من رئیس جمهور بودم، به دیدنم آمد.

این مدرسه را گروهی از مؤمنان خیّر تأسیس کردند، که یکی از آنها شیخ غلامحسین تبریزی، همدرس و هم‌مباحثه‌ی شیخ محمّد خیابانی در تبریز، و یکی از علمای موفّق در امر تبلیغ بود. این مدرسه، یک دبستان کامل، شامل سال اوّل تا ششم بود.

شش‌ساله بودم که وارد این مدرسه شدم و مرا در کلاس اوّل نشاندند. برادرم را که ده‌ساله بود هم در کنار دانش‌آموزان سال چهارم نشاندند. خاطرم هست که من در سه سال اوّل احساس عقب‌افتادگی در دروس را داشتم، سپس در سالهای چهارم و پنجم و ششم شاگرد اوّل شدم. علّت این دگرگونی برای من روشن نبود، ولی چند سال پیش حقیقت را کشف کردم. یادم آمد که سال چهارم در ردیف جلوی کلاس درس نشستم و دیگر آنچه را معلّم روی تخته‌سیاه مینوشت، میدیدم؛ و درنتیجه آنچه را میگفت، درمی‌یافتم. در سه سال پیش از آن، دور از تخته‌سیاه می‌نشستم و به سبب ضعف بینایی، نوشته‌های روی تخته‌سیاه را نمیدیدم؛ درنتیجه، درس معلّم را هم نمیفهمیدم. هنوز آن روز درخشان را که درهای دروس بر رویم گشوده شد، به یاد دارم. زنگ اوّل آن روز، درس حساب داشتیم و من توسّط معلّم خیلی تشویق شدم. این یک نکته‌ی آموزشی و تربیتی است که من در زمان تصدّی ریاست جمهوری، در مصاحبه‌ای به‌مناسبت افتتاح سال تحصیلی جدید، معلّمان را به آن توجّه دادم.

در این مدرسه، در تجوید قرآن کریم و تلاوت آن با صدای خوش، زبانزد بودم. در مراسم دبستان و مراسم استقبال از شخصیّتهایی که به مدرسه

می‌آمدند، قرآن تلاوت میکردم؛ ازجمله در حضور آیت‌الله سیّد ابوالقاسم کاشانی[۱۲] قرآن خواندم. ایشان در اواخر دهه‌ی ۲۰ به مشهد آمد (۱۳۲۹ یا ۱۳۳۰ هـ. ش) و مدرسه به استقبال ایشان رفت. من در آن هنگام دوازده‌ساله بودم. هنوز به یادم مانده که آقای کاشانی با عدّه‌ای از علما نشسته بود، امّا چهره‌ی آن علما در ذهنم روشن نیست؛ چون چشمم ضعیف بود. همچنین در آغاز ورود آیت‌الله حاج آقا حسن قمی[۱۳] به مشهد پس از وفات پدرش، در حضور ایشان نیز قرآن خواندم. برخی از مؤسّسان مدرسه، مقلّد پدر ایشان بودند. آقای قمی به مدرسه آمد. ما به صف ایستاده بودیم. من و یکی از شاگردان جلو آمدیم و قرآن و برخی محفوظات دینی خود را خواندیم. من از ایشان جایزه گرفتم و هنوز هم به یادم هست که کتاب «تعلیمات دینی» تألیف سیّد حسام‌الدّین فال‌اسیری شیرازی بود. بعدها این نویسنده را دیدم که به مشهد تبعید شده بود و گهگاه به نزد پدرم می‌آمد.

آموزش قرآن

قرآن را از دوران کودکی نزد مادر، و سپس از یکی از کسبه که قرائتش خوب بود و جلسات دوره‌ای قرائت را در منازل مدیریّت میکرد، آموختم. پدر، من و برادرم را به این مرد مؤمن که حاج رمضانعلی نام داشت، سپرد. او به ما احترام میگذاشت. باآنکه مردی پنجاه‌ساله بود، پشت سر ما از در خارج میشد و ما را در دو طرف خود می‌نشانید. من نزد او قرآن میخواندم و او قرائت مرا تصحیح میکرد.

یک روز به ما گفت: شما دیگر به مرحله‌ای رسیده‌اید که من نمیتوانم به شما درس بدهم و بیشتر از این شما را جلو ببرم. به ما توصیه کرد که پیش استاد او ـ مُلّا عبّاس ـ برویم که در سنّ هفتادسالگی در صحن حرم رضوی تدریس میکرد.

رفتیم و نزد آن مرد درس خواندیم. از ویژگی‌های او این بود که به نسخه‌ی قرآن چاپ هند مقیّد بود و اعتقاد داشت که نسخه‌ی هندی با وجود دشواری رسم‌الخطّش، نسخه‌ای صحیح است. همچنین ازجمله‌ی خصلتهای او، تقیّد به سنّت سلام کردن، هم در آغاز دیدار و هم هنگام خداحافظی بود؛ درحالی‌که در ایران رسم شایع این است که تنها در آغاز دیدار سلام کنند و هنگام خداحافظی جملات فارسی دیگری به‌کار ببرند.

نزد او کتاب تجوید را خواندیم که به فارسی است و تألیف سیّد محمّد عرب زعفرانی. این سیّد محمّد، عرب و ساکن مشهد بود، که استاد مُقری ما ـ مُلّا عبّاس ـ هم شاگرد او بوده است.

لباس روحانیّت

در ایران معمولاً کسانی که به امور دینی اشتغال دارند، اعمّ از طلّاب و اساتید و مبلّغان، عمامه بر سر میگذارند. عمامه، نماد وجود آن «طایفه»ای است که در دین «تفقّه» میکنند،[1] دین را تبلیغ میکنند و در برابر مخالفان دین می‌ایستند. از همین روی، دست‌نشاندگان استعمار و مبلّغان لائیسیسم[2]، با عمامه جنگیده‌اند. رضاشاه دستور داد عمامه‌ها را بردارند و کلاه پهلوی به سر بگذارند. پسرش از این تصمیمِ شکست‌خورده عقب‌نشینی کرد، امّا دستگاه حاکمه نقشه کشید تا یک روحیّه‌ی عمومی ایجاد کند و عمامه را مورد تحقیر و استهزا قرار دهد.

در کودکی وقتی کلاس دوّم ابتدایی بودم، عمامه گذاشتم. علّت این

---

۱. «... فَلَوْلَا نَفَرَ مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طَائِفَةٌ لِيَتَفَقَّهُوا فِي الدِّينِ ...»؛ «... پس چرا از هر فرقه‌ای از آنان، دسته‌ای کوچ نمیکنند تا [دسته‌ای بمانند و] در دین آگاهی پیدا کنند ...»؛ سوره‌ی توبه، بخشی از آیه‌ی ۱۲۲

۲. آئینی که میخواهد بنیادها و تأسیسات اجتماعی را از تسلّط مذهب خارج کند و ازاین جهت که قصد جدا کردن نهادهای دولتی و تعلیم و تربیت را از دیانت دارد، شبیه سکولاریسم است.

عمامه‌گذاری زودهنگام آن بود که در آن دوران، مردم عادت به پوشاندن سر داشتند. طبیعتاً پدر حاضر نبود ما کلاه پهلوی به سر بگذاریم؛ بنابراین چاره‌ای جز عمامه نبود.

عمامه‌ی ما را مادر می‌بست. تحت‌الحَنَک ـ دنباله‌ی پارچه‌ی عمامه ـ را هم که معمولاً در سمت چپ میگذارند، ایشان در سمت راست میگذاشت.

ما از زمان کودکی با پدیده‌ی مسخره کردن عمامه مواجه بودیم. آن‌قدر کلمات تمسخرآمیز شنیدیم که این پدیده در نظر ما عادی شده بود و لذا به علّت آن نمی‌اندیشیدیم. فقط وقتی بزرگ شدم، به حافظه‌ام مراجعه میکردم و شگفت‌زده میشدم. هیچ معمّمی ـ چه کوچک و چه بزرگ ـ از این پدیده در امان نمانده بود.

شما دیگر چرا سیّد؟!

تمسخر عمامه و علمای دین در ایران به شیوه‌های مختلف رایج بود و به‌صورت یک روحیّه‌ی عمومیِ جمعی درآمده بود و همه‌ی بخشهای جامعه را در بر میگرفت و حتّی من هم از این روحیّه‌ی عمومی در سلامت نماندم.

در محلّه‌ی ما شخص معمّمی به نام شیخ فائقی بود. او مردی فاضل بود که در مجالس، روضه میخواند. عمامه‌ی بزرگی بر سر میگذاشت و محاسنی کم‌پشت بر چهره داشت و الاغی کوچک و تندوتیز سوار میشد. خانه‌اش در کوچه‌ی مجاور کوچه‌ی ما بود. او هر روزه سوار بر الاغش از جلوی خانه‌ی ما میگذشت و در کوچه‌ها با سرعت حرکت میکرد.

یک روز با دوستانم مشغول بازی والیبال بودم. من به این ورزش بیش از سایر ورزشها پرداخته‌ام. هنگام بازی، عمامه را برمیداشتم و به پوشیدن